

محمد مهدی صباغیان

## نیش عقرب

لله باشی کجا بوده که...؟ به پشت دراز می کشد و بالش را زیر سرش می گذارد و کتاب را مقابل چشم هاش. آرام آرام کتاب دارد به صورتش نزدیک تر می شود و پلک هاش سنگین تر. روی آتش آویزان و مترسکی هستم سگ ها روی کلاهم هماهنگ بال بال می زنند، و هر رفت و برگشت بالشان صدای اره برقی ای می دهد که آخرین دنده هایش به تنه ی درخت فرو می رود. هی پارس می کنند از بین دندان هایشان آتش بیرون می زند. نوک بال هاشان می خورد به گوشه ی کلاهم تا نیمه توی آتش فرو می روم و برمی گردم. قوطی کبریت را از جیبم بیرون می کشم. پنج تا نیش عقرب مثل دستبند که نخعی از بینشان رفته را می گذارم توی مچ دستم. آتش جلوتر می آید زبانه

می‌کشد یکی از نیش‌ها را بیرون می‌کشم، می‌گذارم بین دو لب‌هام. دهانم گس می‌شود. صورتم را به طرف آتش می‌برم و نیش عقرب گر می‌گیرد. مثل فشفشه با نورهای خیره‌کننده می‌جهم به افق. دست‌هایم از بدن جدا شده و به تخت آویزان است. پلک‌ها را تا نیمه باز می‌کند. عرق از پیشانی‌م هری می‌سرد پایین. کتاب را بالای سرش می‌گیرد. بازوهایم کرخت شده است.

چشم‌های گنجشک را درمی‌آورده یکی یکی و رهایشان می‌کرده تا بپرند. تا کجا؟ به درخت‌ها می‌خورند یا به دیوار؟ می‌خندیده؟ نمی‌دانم. شاید فقط نگاه می‌کرده...

دوره‌ام می‌کنند، چشم‌هایم را می‌بندم، دندان‌هایشان فرو می‌رود توی فرق سرم و چرکی صدا می‌کند. انگار دارم قلم گوسفندی را بادن‌هایم می‌سایم. سرم خالی خالی شده چشم‌هایم که باز می‌شود سرم را نمی‌توانم برگردانم و پشت سرم را نگاه کنم. و نوبت به نوبت پس‌کله‌ام را می‌گیرند. پنج تا نیش از پشت سر به من فرو می‌رود. نیش عقرب‌ها را از مچ دستم می‌کشم بیرون و همه را پخش می‌کنم هوا روی سر چهارتا سگ فرود می‌آیند و متلاشی می‌شوند. یکی‌شان که از همه بزرگ‌تر است با کف دهانش تار می‌تند و هی پرت می‌کند تا بین تارهایم اسیرم کند.

از روی تخت تاپی می‌افتد پایین کتاب آن‌طرف‌تر کنار تخت ولو می‌شود کتاب را برمی‌دارد، بالش را می‌گذارد زیر جناق سینه‌اش و به شکم می‌خوابد. من دادم یک صندلی چرخدار برایش درست کردند. زنش که مرد، سر پیری یک زن برایش دست‌وپا کردم تا بلکه گوشه‌یی بنشیند. اما مگر ول کن بود؟ ظهر نشده با همان صندلی چرخدارش می‌آمد از خیابان وسط باغ می‌گذشت. بعد با کمک...

سرم را می‌گذارم بین سینه‌های سگ، گرم و آتشین است. دستم را دور کمرش قلاب می‌کنم آرام آرام دست می‌کشم به گودی کمرش. با لاله‌ی گوشش بازی می‌کنم با هم غلت می‌خوریم شکم به شکم. هی غلت می‌خوریم. نوک انگشت‌هایم آتش می‌گیرد و سگ دندان‌هایم را فرو می‌کند توی آتش.

نوک شست پایش می‌خورد به شومینه و جلدی بلند می‌شود و کتاب را می‌گیرد مقابل چشم‌هایم.

از آن همه پله پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت. از آن همه پله که به آن دهلیزهای نمور می‌رسید و آن سردابه‌ی زمهریر و به شمد و خون و به آن چشم‌های خیره‌ای که بود و نبود.